



رجعت نور

مریم راهی

ای پدر به کجا رفتی؟

می درخشد؟

نیز از تو دریغ کردند؟

از تو عشقی در سینه دارم که هم آرام دل است و هم اندوهی گران بر جان. آن زمان که نوای عشق تو درون سینه‌ام می‌تپد، به یاد روزگاری می‌افتم که نه تنها آسمان، بلکه زمین نیز از چهل جاهلان، روی روشنائی نداشت و خورشید از شرم، نقاب بر چهره کشیده بود. خاک، همچو آتش از درون، شعله می‌کشید و می‌سوخت و شن، چون خاکستری به جای مانده از آتش، بر تن کویر می‌نشست. کویر از چهل خود می‌سوخت و خاکستر می‌شد.

آن روزگاران، نه قصه است و نه روایا؛ حقیقتی است که چون دردی سنگین، بر قلب عاشقان برجای مانده است. آنان که بیدارند و آنان که از یادآوری آن دوران می‌گریزند، روایت جنگ دیو و آدم و روایت صلح بشریت را به خوبی به یاد دارند.

و من نمی‌گویم که از بیدارانم؛ اما به سرگردانی دچارم. به دنبال چیزی می‌گردم که خودم نیز نمی‌دانم چیست. شاید به دنبال راه‌گریزی باشم تا پناهم شود و سایبان آسایشم و شاید به دنبال کسی که امین بدانم و از بغض کهنه دل برایش بگویم و خود را خلاص کنم.

می‌دانی چرا؟ آخر از تو عشقی در سینه دارم که هم آرام دل است و هم اندوهی گران بر جان.

آخر انسان هست و رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله، در کارزار چهل و انصابت. آخر رسول هست و پیغامی بر لب و ایمانی در دل در میان جماعتی خواب زده چگونه می‌توانم شاهد حضور پرفروغ باشم و خود را به خواب بزنم؟ چگونه می‌توانم صدای «اقرا باسم ربک الذی خلق» را که تو شنیدی، بشنوم و دست بر دست جبریل امین نگذارم؟!

دیدم که یار این امت به خواب رفته تا چه اندازه سنگین است و کمر خمیده‌ات را تا چه اندازه می‌تواند بیازارد؟ دیدی که این جماعت جاهل چه می‌کنند با رسول خدا؟ دیدی که کافرانی در پیش هستند و مسلمانانی در پی؟ دیدی که جنگی در صحرائی گرم برپاست و حضوری در جنگ چه خوش

اگر جنگ است و پیکار، اگر گرد است و غبار، چه باک؛ زیرا که نوری از آسمان، میهمان زمین است. تو در زمین خدا هستی که ستاره در آسمان شب، راحت و آسوده می‌تواند لبخندی به لب پشاند. تو در زمین خدا هستی که ماه بی‌هراس از دیو شب، پرده از رخ برمی‌دارد.

ای کاش زمان لختی درنگ می‌کرد! می‌دانی چرا؟ آخر از تو عشقی در سینه دارم که هر دم نوگی در آن می‌شکفت و من به گلستان می‌اندیشم.

یادم هست همه آن سال‌هایی را که سخت گذشت؛ سال‌های سخت مکه و جنگ با کفار و سال‌های سخت‌تر پس از هجرت را که چگونه پدری کردی این امت را و چگونه از نامردهای جاهل، مردان عاشق ساختی.

یادم هست همه آن لحظه‌های خدایی را، پدر!

به یاد دارم زمانی را که تو بودی و صدای شور و شادی می‌شد حتی در سینه پراز غم‌پروران شنید. آن زمان، روز، آواز امن شب بود و شب، نوای صلح روز.

اما اکنون ...

اکنون روزگاری است که شادی و شور و شغف از دامان پر مهر مدینه رخت بر بسته است. شادی که رفت، توفانی وحشی، بر قلب مدینه فرود آمد و آشیان بی‌پناهان را درهم ریخت.

پدر! به کجا رفتی که با رفتنت، بهشت کوچکم، اسیر جهنمی سوزان شد؟ در گام‌های مهریانت چه رازی بود که تا از این دیار دور شد، قلب مسافران در هم تپید؟

دیدم آن لحظه را که شیطان از در و دیوار شهر بالا می‌رفت و شیطان صفات پشت در خانه‌ات به صف شده بودند و تو را در تپی سوزان می‌دیدند؟ ... آه، چه می‌گویم؟ آخر مگر هرم تب، راضی می‌شد که بر پیشانی رسول خدا بنشیند؟!

دیدم که فاطمه در خانه بود، علی در خانه بود، حسن و حسین در خانه بودند و نابکاران تاریک دل، از فرمانت روی برتافتند؟ دیدی که شیطان با آن‌ها چه کرد و آن‌ها کاغذی را

چه می‌خواستی بگویی آن دم؟ چه وصیتی داشتی که آن را در سینه مهریانت نگه داشتند؟ چه می‌خواستی بگویی آن زمان که دیدی از لشکر اسامه دور شده‌اند و به شهر بازگشته‌اند؟

آه از این دنیای پست که روح عالمی از آن جدا می‌شود و به هم نمی‌ریزد! رسولی به ملکوت می‌رود و ملعونی متولد می‌شود و دنیا خم به ابرو نمی‌آورد!

چگونه می‌توان این غم بزرگ را در این قلب کوچک جای داد؟

از تو عشقی در سینه دارم که هم آرام دل است و هم اندوهی گران بر جان.

جبریل نیز از بزرگی این غم در گوشه‌ای ایستاده بود و خبر از عروجی جاودانه در دل داشت که نمی‌توانست آن را بر زبان جاری کند.

سینه آسمان از هم شکافت؛ آن‌گاه که صف بلند فرشتگان را دید که به بام خانه‌ات فرود می‌آیند.

آن روز، در آن عام‌الفیل که پای بر زمین خداوند گذاشتی، آسمان مکه نورباران شد و اکنون بار دیگر، ستارگان روشن آسمان، بر زمین نازل شدند؛ این بار نه از سرشوق، که از حزن رجعت رسول، از ماتمی که هنوز هم وجود زمین می‌لرزاند.

چه می‌ماند بعد از این رجعت، در جهان؟ اندوه؟ اندوه این رجعت را تنها فاطمه می‌داند و آن بیت‌الاحزان که از اشک‌هایش آباد شد و از غم فاطمه ویران.

ای رسول خدا! آنان که بیدار بودند، دیدند که آن روز، تو بال به بال فرشتگان و نسیمی که مرثیه غربت را می‌سرود، به سوی نور لایزال خداوندی عروج کردی.

ای محمد، فرستاده خدا! تو از زمین پُرگرفتگی و به عرش خداوندی پیوستی؛ اما مدینه همچنان روشن بود، علی آن‌جا بود.

پدر! از تو عشقی در سینه دارم که هم آرام دل است و هم اندوهی گران بر جان.